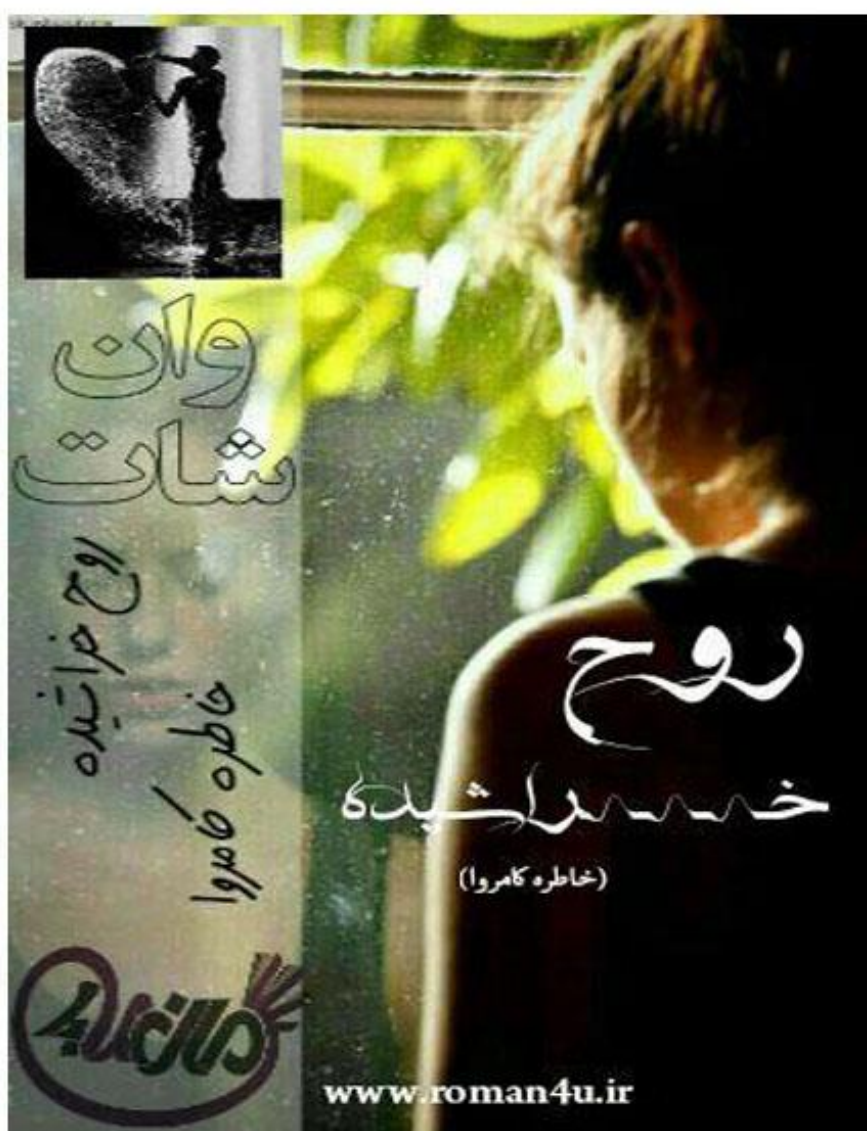




کمه درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام وان شات روح خراشیده

نویسنده خاطره کامروا کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

روح خراشیده

بسمه تعالی

در اتاق رو آروم باز کردم نگاهم کشیده شد به سمت کاناپه گوشه سالن که جای خالی مهیار رو به رخم می کشید .

موجی از خاطراتی تلخ که روی قلبم سنگینی می کرد به یکباره به مغزم هجوم آوردند .

سالن غرق در سکوت و تاریکی فرو رفته بود .

چشم بستم به روی همه تاریکی های زندگیم .

سلانه سلانه راه آشپزخونه رو پیش گرفتم ، گیج و منگ با حالی خراب به سمت یخچال رفتم .

این روزا عجیب بغض کهنه ام مدام خودش رو توی گلوم به یاد می آورد و سیل اشک هایی که انگار قصد تمومی نداشت چهره ماتم زده ام رو آبیاری می کرد .

با دست هایی لرزون بطری آب رو برداشتم بدون معطلی سر کشیدم .

موهای آشفته و گره خورده ام رو کنار زدم و ناتوان تر از قبل روی زمین نشستم .

با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل در به دنبالش صدای زخم خورده مهیار من رو از اعماق باتلاقی که درونش دست و پا میزدم بیرون کشید .

-کجایی؟؟

سکوت رو ترجیح دادم ، چهره خیس از اشکم رو بین دست های لرزونم پنهان کردم

بار دیگر فریاد به خشم نشسته مرد شکست خورده ام رو به گوش سپردم .

-لعنتی کجایی؟؟

به یکباره حضور گرمش رو توی آشپزخونه حس کردم ،

فرصت خوبی بود برای تماشای اون هیبت از تموم مردونگی اش .

نفس های کشدار و خس خس سینه ام باعث ناتوانیم شد

سقوط ناگهانیم به کف آشپزخونه ، وجودم سرخورده ام رو اعلام کرد .
مهیار بدون معطلی به سمتم خیز برداشت و پیکر بی رمقم رو در آغوش خود جای داد .
صدای به بغض نشسته مهیار رعشه به اندامم انداخت؛

-کی بهت اجازه داد از اتاقت بیای بیرون ؟

سعی در پس زدنش کردم ناگهان با یک حرکت هولم داد و به سرعت بلند شد .

تپش قلب و لرزش وجودم به بدتر شدن حال خرابم دامن میزد .

مهیار کلافه و سردرگم چنگی به موهایش زد

-بلند شو تا همینجا خفه ات نکردم ،

شونه ام از شدت بغض لرزید

سعی کردم از خودم دفاع کنم ولی بغض سیب شده بیخ گلوم مانع کلام گفتم شد .

از پشت پرده اشک ناله کنان زیر لب زمزمه کردم ؛

- مَ ... من ... مهیار ...

با دو دست چنگ زدم به گلوم ، محال بود با وجود این بغض سرکش که مثل ریشه تو تموم وجودم پیچیده بود
بتونم صحبت کنم .

فریاد بغضدار مهیار من رو از جا کند ، با حرکاتی هیستریک و دست هایی لرزون مقابلش قد علم کردم

- با توام لعنتی ، چرا حرف نمیرنی ؟ چرا لال شدی؟؟

چرا بهم دروغ گفتی؟؟؟

هر بار فریاد های مکرر مهیار رعشه به اندامم وارد می کرد .

سر بالا گرفتم و اشک هایم رو به چشمانم پس دادم .

قدم به قدم ازش فاصله گرفتم و تلو تلو خوران راه سالن رو پیش گرفتم .

صدای خشمگینش که حقیقت زندگیم رو توی سرم می کوبید با جان و دل به گوش سپردم ؛

- چرا حقیقتو بهم نگفتی؟؟ چرا ازم پنهون کردی؟؟؟

فریادش تموم ستون های خونه رو به لرزش در آورد ؛

- کجا داری فرار می کنی؟؟؟ مگه راهی هم برای نجاتت گذاشتی؟؟؟

چرا منو تو این باتلاق و لجن زار زندگیت کشوندی؟؟؟

توقف کردم ، چشمام روی هم افتاد .

حضورش رو پشت سرم حس کردم نفس حبس شده تو سینه ام رو به سختی بیرون دادم بی رمق نالیدم ؛

- هر چی می گی درست ، حق با توه من بد کردم

با کشیده شدن بازوم توسط دست های قدرتمندش دردی عظیم تو وجودم حس کردم .

نگاه زخم خورده و کدرم دوخته شد به نگاه سرد و ماتم زده اش

مفلوک تر از اونی بودم تا بتونم از حقم دفاع کنم .

زل زدم به خشم نشسته تو عمق نگاهش که غبار غم چهره اش رو پر رنگ تر می کرد گفت

- چی از جون من میخوای؟؟ با ورودت به زندگیم می خواستی به چی برسی بدبخت؟؟؟

چرا سکوت کردی ؟ چرا منو از این در به دری نجات نمیدی؟؟

چیزی برای گفتن نداشتم ، من خودم رو به زندگی فروختم و در مقابل بازی سرنوشت باختم

نگاه ماتم زده ام گویای یک جمله بود ،

- من متاسفم ...

پشیمونی و حسرت مثل شعله های آتش درون چشمام زبانه میزد .

رنگ نگاهش تغییر کرد با نگاه غمزده اش سر تا پام رو از نظر گذروند .

سری از تاسف تگون داد و با لحنی سرد که نفرت درونش موج میزد نالید:

- به حال موجود مفلوک و پستی مثل تو فقط باید تاسف خورد .

حرفاش مثل تیری به قلبم نشست و رعد برقی از تحقیر به تموم وجودم رسوخ کرد .

کمرم شکست ، خمیده تر از قبل کف سالن سقوط کردم .

نگاه نفرت آلودش رو به سمتم پرتاب کرد .

- دیگه نمیخوام ببینمت ، همه چیز تموم شد .

پشت بهم ایستاد و ضربه آخر رو به پیکر نحیفم وارد کرد ؛

-میری تو اناقت تا تکلیفتو مشخص کنم ، دیگه نمی تونم وجود نکبت بارتو اینجا تحمل کنم .

تحمل اینکه شریک یک دزد و معتاد حرفه ای باشم رو ندارم

باید هر چه زودتر این لکه ننگ رو از صفحه زندگیم پاک کنم

جای خائن و دروغگویی امثالی مثل تو اینجا نیست بهتره هر چه زودتر سایه نحست رو از زندگیم محو کنی .

هر کدوم از جملات تلخش مشتی میشد و بر پیکرم فرود می اومد .

سرم هر لحظه از قبل خم تر میشد ، تاب و تحمل زل زدن تو نگاه دلخورش رو نداشتم .

سکوت طولانی شد ، جرات پلک زدن نداشتم قطرات سمج اشک یکی پس از دیگری روی دستم می چکید و

ی غم وارد شده به

قلبم تپشش رو کند تر می کرد .

سست و بی رمق با غروری شکسته کنار پاهاش سر به زانو نشسته بودم .

ای کاش قدرت طلب بخشش رو داشتم ولی افسوس گناهم بزرگتر از اونی بود تا با بخشیدنش پاک بشم .

چه راحت شکستم دیگه نیازی به خرده های وجودم ندارم تنها کمی سکوت رو چاشنی لب هایم می کنم تا

شاید غم شکستم کمی تسکین یابد .

بغض محار شده ام با یک تلنگر ترکید و حجم نشسته از غم روی دلم سنگین تر شد .

محیار خم شد و بازوی نحیفم رو به چنگ گرفت و بلندم کرد؛

-دیگه گول مظلومیت رو نمی خوردم ریختن این اشک ها هم بی فایده ست .
بلند شو .

بی رمق به روی پاهای ناتوانم ایستادم ، با غروری له شده و شخصیت زخم خورده ای نگاهم رو ازش گرفتم و
سربه زیر و خاموش به دنبالش کشیده شدم .

در اتاق توسط محیار باز شد و با یک حرکت من رو به داخل اتاق پرت کرد .
با کوبیده شدن در بخودم اومدم .

بار دیگه غرق شدم تو دنیای تنهاییم ، حس کسی رو داشتم که از یک بلندی به پایین سقوط می کند و
وجودش تکه تکه می شود.

غرور خرد شده ام رو زیر پا گذاشتم و با صدایی ضعیف و خدشه دار از اعماق وجودم فریاد زدم ؛
-مهیاری تو رو خدا منو تنها نذار من از تاریکی می ترسم ..
سکوت تنها صدایی بود که گوشم رو میخراشید .

حق هقم بند نمی اومد مایوسانه نگاه حسرت بارم دوخته شد به در بسته .
دردی که مطمئنم جسم درد کشیده و زخم خورده مرد زندگیم تکیه گاه ابدیش بود .

تلخ گریستم ، دیگه گریه و اشک ریختنم دردی رو از من دوا نمی کرد .
حس اینکه بین زمین آسمون معلق موندم تموم وجودم رو پر کرده بود

و من لبریز شده بودم از حس تهی شدن ، حسی که من رو به درون دره تاریکی ها پرتاب می کرد .
نفسم رفته رفته سنگین تر می شد ، سر گیجه تنهایی هام بار دیگر تموم وجودم رو احاطه کرد و من رو همچو
طعمه ای در خود فرو میبرد و به یکباره می بلعید .

سلانه سلانه به سمت تختم گام برداشتم ، پرده حریر گلدار بنفش اتاقم در حال رقص توسط نوازش نسیم باد
غوطه ور بود .

به سستی سعی در متوقف کردن پرده رها شده در فضای اتاقم رو داشتم .
حق ناله هام رو تو گلو خفه کردم

تمام این فاصله‌ها ، تمام این تنهایی‌ها تمام نداشتن‌هایت ای کاش، خوابی بودند شبیه خواب دم صبح می
آمدی با دستان شبی اطلسی‌ات بیدارم می‌کردی

می‌گفتی: جان دلم، صبح شده است

و من به بهانه‌ی رهانیدنم از خوابی سخت

در آغوش می‌کشیدمت ...

اما حیف، تو نیستی و من به واقعی ترین شکل ممکن اسیر کابوسِ نداشتنت تمام شده‌ام.

تنهای، تنهای، تنها!

با تابش مستقیم نور خورشید بار دیگه حضورم رو تو ویرانگی های سرنوشتم حس کردم.

برخی لحظه‌ها هستند که آرزو می‌کنی ای کاش می‌توانستی زندگی را در آن‌ها متوقف کنی!

ولی افسوس ...

بی رمق لب تخت نشستم ، نگاه خسته‌ام روی سینی غذایی که کنار در قرار گرفته بود خشک شد .

سکوت زجر آور اتاق و تنگی نفسم حالم رو بیشتر از قبل دگرگون می‌کرد .

به سمت سینی غذا حرکت کردم ، حس تهی بودن تو وجودم تکرار شد .

قدرت تکلم ازم سلب شده بود .

سردرد شدیدی تموم ایستادگی وجودم رو نقص کرده بود و ضعف رو به تک تک اعضای بدنم اهدا می‌کرد .

همچنان بغض سمج ریشه دوانده بود به تموم سلول های تنم

ناچار تسلیم شدم در برابر شکستم ..

نزدیک در رفتم رو با صدای خفه ای که گویی از اعماق چاه به گوش می‌رسید نالیدم ؛

-مهیار ؟؟؟!!! مهیار درو باز کن

سکوت همچنان پابرجا بود

- مهیار تو رو خدا؟؟؟؟ خسته‌ام .

لگد بی جونی به در بسته که من رو از دنیای بیرون جدا می کرد حواله کردم

لرزش دست هام به ضعفم دامن میزد .

چانه ام از شدت بغض لرزید

با عجز ناتوانی اشک رو به چشمانم هدیه دادم .

اشک های داغم یکی پس از دیگری روی گونه های تبارم می لغزیدند و صورتم رو شستشو می دادند .

آه حسرت آمیزی از اعماق دلم برخاست و تبدیل شد به فریاد ، فریادی از جنس حسرت ، غم ، درد ...

با مشت و لگد افتادم به جون دری که روزهاست به روم بسته شده تا مانع آزادییم بشه .

بار دیگه با تموم ضعفم کوبیدم به در ، تا شاید راهی برای نجات از دردی که به کمینم نشسته پیدا کنم ولی بی فایده ست .

اون بی رحم تر از اونیه که دلش برام بسوزه

پیشونیمو چسبوندم به در بسته و با مشت های نا توانم پشت سرم هم کوبیدم به در و با صدای لرزون و بغض گره زده تو گلویم فریاد زدم ؛

-تورو خدا باز کن درو ، قول میدم دیگه نرم سمتش .

سکوت زجر آورش نشون دهنده جواب منفیش بود .

چشمامو بستم اینبار ناتوان تر از قبل نالیدم ؛

-فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده ، بخدا آدم میشم

باز کن این در لعنتی رو .

هق هقم شدت یافت ، درد بدی که تو تموم وجودم پیچید

دردی که نشونگر آغاز شکنجه ای سخت که به انتظارم نشسته

قدم های لرزون و بی جونم رو به سختی روی زمین کشوندم و با فشردن بازو هام بین دستام سعی در آرام

کردن سفتی و درد کشیدن عضلاتم شدم .

هق هقم بند نمی اومد

ناله کنان فریاد زدم و از خدا کمک خواستم

با سرگردونی دور خودم چرخیدم

زندگ

یم شده بود پر از درد و غم

حقیقتی که پتکی میشد و با هر ضربه اش به سرم بیادم می آورد که من کی هستم و با زندگیم چیکار کردم .

من باختم .. باختی غیر قابل جبران

به نفس نفس افتادم

و هر بار با یاد آوری نیش و کنایه های اطرافیانم نابود میشم و از بین میرم .

راهی برای برگشت برام نمونده

بازنده این سرنوشت منم

منی که با تموم قدرت تیشه به دست گرفتم و کوبیدم به ریشه زندگیم

حالا این منم که اینجور نا امیدانه به چهره سرد و لبهای لرزونم چشم دوختم و هر بار برای رهایی از این درد

خانمان سوز آرزوی مرگ می کنم

با قدم های بی رمق خودمو به تختم رسوندم

با تموم ضعفم نشستم لب تخت

تنها و بی کس تو لحظات سختی که برام قرن ها می گذرد به دنبال هر ریسمانی برای فرار از این باتلاق بی پایان

چنگ می زنم تا رها شم از این کابوس وحشتناک

نگاه گریونم به سمت میز آرایشم کشیده شد .

امیدوار بودم یک مسکن برای تسکین دردی که تموم وجودم رو احاطه کرده بود پیدا کنم

عزمم رو جزم کردم

به سختی خودمو به سمت میز آرایش رسوندم و با دستای لرزونم سعی در باز کردن کشوی اولش شدم
بی فایده بود

تموم نیروم رو از دست داده بودم

لرزش و ناتوانی دستانم دو چندان شد

بار دیگر بغض سنگین تری بیخ گلوم چمبره زد .

به نفس نفس افتادم

نگاهم میخ دختری که درون آینه در حال جان دادن بود شد .

دستانم رو روی میز ستون کردم تا مانع سقوطم شوم

با غم چهره رنگ پریده ام رو زیر نظر گرفتم

دیگه خبری از اون چشمای خوش حالت و براق نبود ،

زل زده بودم به چشمای خمار و غرق در اشکم که حلقه کبودی اطرافش دلم رو بیشتر از پیش زیرو رو می کرد

لبهای سرخ و با طراوتم رو که حالا مثل کویر خشک و تکه تکه شده بود رو روی هم فشردم تا مانع بغض و فریاد
نشسته تو گلوم شوم

با دست های لرزونم موهای آشفته و پریشونم رو که از روسریم بیرون زده بود کنار زدم

دونه های درشت عرق نشسته رو پیشونیم خبر از درد عمیق وجودم می داد

نفس هام کشدار و تپش قلبم دوامدار شد

گره روسریم رو با شدت باز کردم و به سمتی پرت کردم

بار دیگه به خودم نگاهی انداختم ، باورم نمی شد این مرده متحرک من باشم

تحمل دیدن صورت بی رنگ و رو و زشتم رو نداشتم

مثل دیوونه ها با پوشوندن چهره غرق در اشکم توسط موهای بلندم سعی در پنهون داشتن حقیقت روشن
زندگیم بودم

عنان از کف دادم و برای فرار از سرنوشتم با گلدون وسط آئینه کوبوندم تا شاهد شکستم نباشم

تصویرم درون آینه تکه تکه شد و همزمان با صدای شکستن شیشه ها اتاق دور سرم به چرخش افتاد با حق حق
نعره زدم ؛

-خدایا کمکم کن

سقوط ناگهانی باعث تیره و تار شدن اطرافم شد

در اتاق با شدت باز شد ، صدای خس دار و به بغض نشسته مهیارم منو به اغما برد

- سایه ، سایه عزیزم چیکار کردی با خودت ؟؟

صدا تو گلوم خشکیده بود

مهیار کنارم نشست و سرم رو در آغوش گرفت

حق هقش نابودم می کرد :

-منو ببخش عشقم ، حلالم کن

قدرت کلامی ام رو از دست داده بودم

از بین چشم های نیمه بازم شاهد اشک ریختن و شکستن مردم بودم

بغض سیب شده تو گلوم رو فرو دادم

لرزش شونه های افتاده و چشم های نشسته غرق در اشک مهیارم منو بیشتر از همیشه عذاب می داد

من راهی جز تباهی ندارم

خودم این راهو انتخاب کردم ، راهی که برگشت نداره

دختری رنج کشیده از جبر روزگار که درگیر دریای متلاطم سختی ها شد .

پایان

تپش قلبم رو کند تر می کرد .

سست و بی رمق با غروری شکسته کنار پاهاش سر به زانو نشسته بودم .

ای کاش قدرت طلب بخشش رو داشتم ولی افسوس گناهم بزرگتر از اونی بود تا با بخشیدنش پاک بشم .

چه راحت شکستم دیگه نیازی به خرده های وجودم ندارم تنها کمی سکوت رو چاشنی لب هایم می کنم تا شاید غم شکستم کمی تسکین یابد .

بغض محار شده ام با یک تلنگر ترکید و حجم نشسته از غم روی دلم سنگین تر شد .

محیار خم شد و بازوی نحیفم رو به چنگ گرفت و بلندم کرد؛

-دیگه گول مظلومیت رو نمی خوردم ریختن این اشک ها هم بی فایده ست .

بلند شو .

بی رمق به روی پاهای ناتوانم ایستادم ، با غروری له شده و شخصیت زخم خورده ای نگاهم رو ازش گرفتم و سربه زیر و خاموش به دنبالش کشیده شدم .

در اتاق توسط محیار باز شد و با یک حرکت من رو به داخل اتاق پرت کرد .

با کوبیده شدن در بخودم اومدم .

بار دیگه غرق شدم تو دنیای تنهاییم ، حس کسی رو داشتم که از یک بلندی به پایین سقوط می کند و وجودش تکه تکه می شود.

غرور خرد شده ام رو زیر پا گذاشتم و با صدایی ضعیف و خدشه دار از اعماق وجودم فریاد زدم ؛

-محیار تو رو خدا منو تنها نذار من از تاریکی می ترسم ..

سکوت تنها صدایی بود که گوشم رو میخراشید .

هق هقم بند نمی اومد مایوسانه نگاه حسرت بارم دوخته شد به در بسته .

دردی که مطمئنم جسم درد کشیده و زخم خورده مرد زندگیم تکیه گاه ابدیش بود .

تلخ گریستم ، دیگه گریه و اشک ریختنم دردی رو از من دوا نمی کرد .

حس اینکه بین زمین آسمون معلق موندم تموم وجودم رو پر کرده بود

و من لبریز شده بودم از حس تهی شدن ، حسی که من رو به درون دره تاریکی ها پرتاب می کرد .

نفسم رفته رفته سنگین تر می شد ، سر گیجه تنهایی هام بار دیگر تموم وجودم رو احاطه کرد و من رو همچو طعمه ای در خود فرو میبرد و به یکباره می بلعید .

سلانه سلانه به سمت تختم گام برداشتم ، پرده حریر گلداز بنفش اتاقم در حال رقص توسط نوازش نسیم باد غوطه ور بود .

به سستی سعی در متوقف کردن پرده رها شده در فضای اتاقم رو داشتم .

حق حق ناله هام رو تو گلو خفه کردم

تمام این فاصله ها ، تمام این تنهایی ها تمام نداشتن های ای کاش ، خوابی بودند شبیه خواب دم صبح می آمدی با دستان شبی اطلسی ات بیدارم می کردی

می گفتی: جان دلم، صبح شده است

و من به بهانه ی رهانیدنم از خوابی سخت

در آغوش می کشیدمت ...

اما حیف، تو نیستی و من به واقعی ترین شکل ممکن اسیر کابوس نداشتنت تمام شده ام.

تنهای، تنهای، تنها!

با مشت و لگد افتادم به جون دری که روزهاست به روم بسته شده تا مانع آزادیم بشه .

بار دیگه با تموم ضعفم کوبیدم به در ، تا شاید راهی برای نجات از دردی که به کمینم نشسته پیدا کنم ولی بی فایده ست .

اون بی رحم تر از اونیه که دلش به حالم بسوزه

پیشونیم رو چسبوندم به در بسته و با مشت های نا توانم پشت سرم هم کوبیدم به در و با صدای لرزون و بغض گره زده تو گلو فریاد زدم ؛

-تورو خدا باز کن درو ، قول میدم دیگه نرم سمتش .

سکوت زجر آورش نشون دهنده جواب منفیش بود .

چشمام رو بستم اینبار ناتوان تر از قبل نالیدم ؛
-فقط یه بار دیگه بهم فرصت بده ، بخدا آدم میشم
باز کن این در لعنتی رو .
هق هقم شدت یافت ، درد بدی که تو تموم وجودم پیچید
دردی که نشونگر آغاز شکنجه ای سخت که به انتظارم نشسته
قدم های لرزون و بی جونم رو به سختی روی زمین کشوندم و با فشردن بازو هام بین دستام سعی در آرام
کردن سفتی و درد کشیدن عضلاتم شدم .
هق هقم بند نمی اومد
نالۀ کنان فریاد زدم و از خدا کمک خواستم
صدای خسته توام با بغض مهیار من رو از بلندی به سمت پایین پرتاب کرد؛
-نمیخوام صداتو بشنوم بهتره خفه شی فهمیدی؟؟
بغض در حال انفجارم رو به سختی محار کردم تا مانع هق هقم بشم .
نمی خواستم با ضجه زدن ها گریه های بیشتر از این مهیارم رو عذاب بدم .
این زندگی حقش نبود من بهش بد کردم پس باید تاوان پس بدم .
تاوان گناهان سنگینم ...
با سرگردونی دور خودم چرخیدم
زندگیم شده بود پر از درد و غم
حقیقتی که پتکی میشد و با هر ضربه اش به سرم بیادم میآورد که من کی هستم و با زندگیم چیکار کردم .
من باختم .. باختی غیر قابل جبران
به نفس نفس افتادم
و هر بار با یاد آوری نیش و کنایه های اطرافیانم نابود میشم و از بین میرم .

راهی برای برگشت ندارم ،

بازنده این سرنوشت منم

منی که با تموم قدرت تیشه به دست گرفتم و کوبیدم به ریشه زندگیم

حالا این منم که اینجور نا امیدانه به چهره سرد و لبهای لرزونم چشم دوختم و هر بار برای رهایی از این درد
خانمان سوز آرزوی مرگ می کنم

با قدم های بی رمق خودمو به تخته رسوندم

با تموم ضعفم نشستم لب تخت

تنها و بی کس تو لحظات سختی که برام قرن ها می گذرد به دنبال هر ریسمانی برای فرار از این باتلاق بی پایان
چنگ می زنم تا رها شم از این کابوس وحشتناک
نگاه گریونم به سمت میز آرایش کشیده شد .

امیدوار بودم یک مسکن برای تسکین دردی که تموم وجودم رو احاطه کرده بود پیدا کنم

عزمم رو جزم کردم

به سختی خودمو به سمت میز آرایش رسوندم و با دستای لرزونم سعی در باز کردن کشوی اولش شدم

بی فایده بود

تموم نیروم رو از دست داده بودم

لرزش و ناتوانی دستانم دو چندان شد

بار دیگر بغض سنگین تری بیخ گلوم چمبره زد .

به نفس نفس افتادم

نگاهم میخ دختری که درون آینه در حال جان دادن بود شد .

دستانم رو روی میز ستون کردم تا مانع سقوطم شوم

با غم چهره رنگ پریده ام رو زیر نظر گرفتم

دیگه خبری از اون چشمای خوش حالت و براق نبود ،

زل زده بودم به چشمای خمار و غرق در اشکم که حلقه کبودی اطرافش دلم رو بیشتر از پیش زیرو رو می کرد
لبهای سرخ و با طراوتم رو که حالا مثل کویر خشک و تکه تکه شده بود رو روی هم فشردم تا مانع بغض و فریاد
نشسته تو گلوم شوم

با دست های لرزونم موهای آشفته و پریشونم رو که از روسریم بیرون زده بود کنار زدم

دونه های درشت عرق نشسته رو پیشونیم خبر از درد عمیق وجودم می داد

نفس هام کشدار و تپش قلبم دوامدار شد

گره روسریم رو با شدت باز کردم و به سمتی پرت کردم

بار دیگه به خودم نگاهی انداختم ، باورم نمی شد این مرده متحرک من باشم

تحمل دیدن صورت بی رنگ و رو و زشتم رو نداشتم

مثل دیوونه ها با پوشندن چهره غرق در اشکم توسط موهای بلندم سعی در پنهون داشتن حقیقت روشن
زندگیم بودم

عنان از کف دادم و برای فرار از سرنوشتم با گلدون وسط آئینه کوبوندم تا شاهد شکستم نباشم

تصویرم درون آینه تکه تکه شد و همزمان با صدای شکستن شیشه ها اتاق دور سرم به چرخش افتاد با حق حق
نعره زدم ؛

-خدایا کمکم کن

سقوط ناگهانیم باعث تیره و تار شدن اطرافم شد

در اتاق با شدت باز شد ، صدای خس دار و به بغض نشسته مهیارم منو به اغما برد

- سایه ، سایه چیکار کردی با خودت ؟؟

صدا تو گلوم خشکیده بود

مهیار کنارم نشست و سرم رو در آغوش گرفت

حق هقش نابودم می کرد :

-چیکار کردی با خودت لعنتی ؟؟

قدرت کلامی ام رو از دست داده بودم

از بین چشم های نیمه بازم شاهد اشک ریختن و شکستن مردم بودم

بغض سیب شده تو گلوم رو فرو دادم

لرزش شونه های افتاده و چشم های نشسته غرق در اشک مهیارم منو بیشتر از همیشه عذاب می داد

من راهی

جز تباهی ندارم

خودم این راهو انتخاب کردم ، راهی که برگشت نداره

به سختی زیر لب نالیدم ؛.

-م .. مه... یار

مهیار با تموم قدرت منو در خودش حل کرد و با خفه کردن حق هقش تو گلو زیر گوشم نجواگونه نالید :

-هیس ! هیچی نگو فقط چشمتو ببند .

بوی تنش رو با لذت به مشامم کشیدم ، سکوت اختیار کردم تا با شنیدن صدای تپش قلبش به آرامش فنا رفته

ام دست پیدا کنم .

مهیار بغضش رو محار کرد ، من رو بیشتر از قبل در بر گرفت و موهای آشفته ام رو غرق در نوازش گرم دستانش

سپرد :

-از تاریکی ها نترس بخواب...!

من اینجا شمع چشم هایم را روشن کرده ام و به اندازه تمام خواب ماندن های تو بیدار خواهم ماند...!

و من دختری رنج کشیده از جبر روزگار که درگیر دریای متلاطم سختی ها شده نگاه کدر و رنگ باخته ام رو به

روی مرد زندگی ام بستم تا شاهد شکستنش نباشم ..

پایان